



هندو کش بی اقتدار



Downloaded from darakhtdanesh.org







هندو کش بی اقتدار

نجیب بارور



بارور، نجیب، ۱۳۶۵ هجری خورشیدی
هندوکش بی اقتدار
شاعر: نجیب بارور
نشر زریاب ۱۳۹۵ هجری خورشیدی
۱۵۶ صفحه
شعرهای معاصر پارسی دری - سده ۱۴ هجری خورشیدی
شماره مسلسل: ۵۰
کابل - افغانستان

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۵-۲۰-۵



هندوکش بی اقتدار

نجیب بارور

آش	طراح جلد:
مسعود مشتاق	برگ آرا:
پاییز ۱۳۹۵	چاپ نخست:
پاییز ۱۳۹۵	چاپ دوم:
۱۰۰۰ نسخه	شماره گان:

بها: ۱۵۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است

شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com

www.facebook.com/nashre.zaryab



این مجموعه را برای کسی تقدیم می‌کنم که در
شعرهایم
نفس می‌کشد





فهرست عناوین

۱۱.....	آستانهٔ افتادگی.....
۱۳.....	سر مغرور.....
۱۵.....	خراسان تر.....
۱۷.....	کوله بار آزمون.....
۱۹.....	هوای قمار.....
۲۱.....	تو جای قافیه.....
۲۳.....	شهرمان!.....
۲۵.....	سر به کف.....
۲۷.....	بعد از آن پدرود آخر.....
۲۹.....	پیام بلخ.....
۳۱.....	صدایت.....
۳۳.....	برای فرمانده.....
۳۵.....	اعتراف.....
۳۷.....	خالی از تصویر.....
۳۹.....	چشم انداز.....
۴۱.....	برای تبسم.....
۴۳.....	آیت انگور.....
۴۵.....	زبان شمس.....
۴۷.....	بوی لیموها.....



۴۹	مسیحا
۵۱	قفس دریده
۵۳	پیام آوردهٔ ابر
۵۵	لایه‌های سکوت
۵۷	قلمرو درد
۵۹	هیزم نمرود
۶۱	بهره‌نورد زریاب، این یل گردن فراز قصه‌نویسی
۶۳	قصه‌های رمانتیک
۶۵	گور گم‌نام
۶۷	به هیلا صدیقی در زندان
۶۹	شاعر این شعر
۷۱	سرزمین روح
۷۳	نمرودها
۷۵	آستان «انالتو»
۷۷	کابوس
۷۹	برای بانوان سرزمینم
۸۱	واژه‌های عاشق
۸۳	خدا را شناختیم
۸۵	جغرافیای مختصر
۸۷	گام فانوس
۸۹	اجیر بدنهاد
۹۱	تولید بوسه
۹۳	مبادا که فراموش کنیم
۹۵	چشم‌های فرومانده
۹۷	هندوکش بی‌اقتدار
۱۰۱	آواز منصور
۱۰۳	مژده
۱۰۵	بازوان کاج



۱۰۷.....	شراب‌خانه.....
۱۰۹.....	شاه زیر خاک.....
۱۱۱.....	گریه‌گاه.....
۱۱۳.....	آدرس غلط.....
۱۱۵.....	قاتل منصور.....
۱۱۷.....	به شهید صلح.....
۱۱۹.....	پرچم خورشید.....
۱۲۱.....	نشد.....
۱۲۳.....	بیا.....
۱۲۵.....	خالی از باران.....
۱۲۷.....	به حفیظ آهن‌گرپور.....
۱۳۱.....	کلام آخر.....

افزوده‌های چاپ دوم

۱۳۵.....	بند عشق.....
۱۳۷.....	افتخار یعنی این.....
۱۳۹.....	مخمسی بر یکی از غزل‌های رند شیراز.....
۱۴۳.....	جغرافیای پارسی.....
۱۴۵.....	دروازه.....
۱۴۷.....	هویت من.....
۱۴۹.....	سر خم را نمیخواهم.....
۱۵۱.....	مرزها.....
۱۵۳.....	خراسانی‌ستم.....
۱۵۵.....	پل.....





آستانه افتادگی

دوباره از پس آن صخره‌ها بلند شوید
دوباره مرد بیایید و سربلند شوید

مباد این‌که به زنجیرها پناه برید
مباد غافل از این راه پُرکمند شوید

چگونه بندگی بنده در سرشت شماست
دوباره مردم آزادگی پسند شوید



طلسم هرچه سیاهی ست بشکنید از هم
به نورِ ماهِ تعقل نیازمند شوید

دوباره جمع شوید و به هم پیوندید
به زانوان شکسته، شکسته‌بند شوید

مباد این‌که «انالحق» نگفته پیر شوید
بدون «دار» بمیرید و ریش‌خند شوید

به چشم آینه‌های غرور باز آید
و در شجاعت خود، هر یکی دوچند شوید

به پاس خون هزاران هزار آزاده
از آستانه افتادگی بلند شوید



سر مغرور

من از فصل سکوتِ تاک بی‌انگور می‌آیم
من از طورِ چراغِ باورم بی‌نور می‌آیم

گلی در دست، جامی در بغل، بی‌خویشتن از خود
به سوی کوزه‌سازی‌های نیشاپور می‌آیم

به سوی می‌کده باعشق، آگاهانه و رقصان
به مسجد لااقل دانم که بی‌منظور می‌آیم



من آن بی باور و بی باک و آزادم که از مستی
به پای بت پرستی، با سر مغرور می آیم

اگر چیزی شبیه عشق داری، وعده می دادی
که نی از بهر جنت، نی برای حور می آیم

دوباره از خودم رفتم فراتر، جوخه دار دین!
به پای دار تان با گردن منصور می آیم

فقط از راهوارم نارسیدن می شود حاصل
اگر از منزل نزدیک، یا از دور می آیم



خراسان تر

می وزد یک دشت دنبال تو طوفان تر کسی
مثل باد افتاده در مویت پریشان تر کسی

داغ دندان دید روی گونه هایش صبح، گفت:
در دلش امشب مرا بوسیده پنهان تر کسی

گفت در آیینه گاهی می شوم حیران خویش
گفتمش در چشم هایت مانده حیران تر کسی



«دوستت دارم» که گفتا چشم‌هایم خیس شد
زیر چترش عاشقانه ریخت، باران‌تر کسی

در نفس‌هایم عجین و نبض احساس منی
در رگانت جای خون افتاده جریان‌تر کسی

بوی آغوش تو از مصر خیالاتم گذشت
روی خاک افتاد در من پیرکنعان‌تر کسی

همچو ایران بزرگم، تکه تکه از غمت
دورمانده از دل تهران، بدخشان‌تر کسی

ای سمرقندی‌ترین لب‌خند شعر فارسی!
عهد می‌بندد دوباره با تو پیمان‌تر کسی

روی لب‌هایت نشاپور است و حرفت کابل است
نیست در این شهرها از تو خراسان‌تر کسی

زلف‌هایت را رها کن مثل دشت دوستی
تا شود غرق تن هلمند، ایران‌تر کسی

جز تو معبودی ندارم، با همین کافر دلی...
نیست در کل جهان از من مسلمان‌تر کسی



کوله بار آزمون

خون ما در چهره تاریخ، رنگین ریخته
درد ما از کاسه لب ریز تسکین ریخته

تیغ در دستان قاتل از خدا می کرد یاد
خون ما را بی خدایی بابت دین ریخته

جاده های کابل از تزئین گل ها فارغ اند
جای لاله، هر کجایی نعش خونین ریخته



بی ستونی نیست تا باری کشد از کوه غم
در گلوی صخره‌ها، اندوه شیرین ریخته

لاش خواران وطن، سرگرم رسوایی ستند
زیر پای میله‌ها، پرهای شاهین ریخته

شاه‌کار هرزگی مانده‌ست در دست علف
اقتدار سرو از بالا به پایین ریخته

هرچه ما از درد خود گفتیم، بی‌تأثیر بود
چیغ ما در گوش خرانگار یاسین ریخته

کوله‌بار آزمون را شاه ما بگشود، دید:
نه‌صد و هشتاد و سه خروار نفرین ریخته



هوای قمار

وقتی که می‌رسند به شاخه انارها
از باغ می‌رسد خبیرِ نوبهارها

ساز دل شکسته ما را - که حال ماست -
با سوت می‌برند به شهرت قطارها

آن دوست دارم که دریغش نموده‌ایم
حالا نوشته‌اند به سنگ مزارها



شطرنج عشق بازی پیچیده‌ی نداشت
ما بیدقیم و مرده به پای سوارها

وقتی نیاز بود بیایی، نیامدی
گیرم به خاک گور بیایی هزارها

با آن‌که برده‌ای دل ما را به یک نگاه
دارم به سر هنوز هوای قمارها



تو جای قافیه

غزل شدم که تو در بیت‌های من باشی
تو جای قافیه در هر کجای من باشی

شروع شعر تو باشی، ردیف آمدنت
تو واژه‌واژه بیایی، هوای من باشی

ترا کجا بگذارم، به چشم یا در دل
تو انتخاب نما، در کجای من باشی

به چشم‌های خودت عاشقانه می‌میری
اگر به وقت تماشا به‌جای من باشی

ترا ز شعر تراشیده‌ام، بتِ غزلم
که سر به پای تو مانم، خدای من باشی

خوش است آینه بودن برای من، حتا
اگر تو با دل سنگت فضای من باشی

ترا خریدنی‌ام ای گران‌تر از گوهر
اگر به قیمت خود، در ازای من باشی

به جای مطلع و مقطع ترا گذاشته‌ام
که ابتدای من و انتهای من باشی

شهرمان!

شهرمان، آلودگی دامن یکروسی است
شهرمان، برجستگی های تن یکروسی است

کابل است این شهر، اندام لطیف دختری
پرده های عصمتش، پیراهن یکروسی است

تاج هامان جعلی و سردار هامان جعل کار
طوق عیاری مان در گردن یکروسی است

خواب‌هامان را کسی تعبیر بیداری نکرد
شانه‌هامان را شکستند و کسی یاری نکرد

سرنوشت قاصدک‌هامان دوباره باد شد
واژه‌واژه درد از لب‌های مان فریاد شد

هیچ‌کس این‌جا به پاس موج‌ها دریا نشد
مشت‌های بی‌کسی از دست‌هامان وا نشد

ما کثافت‌کاره‌های این خراب‌آبادی‌ایم
هر یکی در چشم‌های خویشان یک‌روسی‌ست

باغ وقتی در گروگان شغال و کرگس است
یاسمن بدکاره است و نسترن یک‌روسی‌ست

تا ضحاک پیر شاه‌ست و شغادان رهبران
کاوها بی‌غیرت‌اند و تهمتن یک‌روسی‌ست

وقتی آزادی‌مان مدیون سرافکنده‌گی‌ست
هر که لافی می‌زند: حب‌الوطن، یک‌روسی‌ست

روسی‌های مقدس مقصد من نیستند
آن‌که خاکش را فروشد جای تن، یک‌روسی‌ست

سر به کف

دست آوردم دوباره دست‌هایت را بیار
بر گلوی بی‌صدای من صدایت را بیار

باز هم ایستاده‌ام پهلوی تو مانند پیش
باز با نیروی من در جاده پایت را بیار

باز هم آماده‌ام از بغض‌هایت کم کنم
شانه آوردم، سرِ درد‌آشنایت را بیار

مرگ هم‌دست خیابان است، ای یار حسین
پیش دربار یزیدان کربلایت را بیار

راه آزادی و حق در هیچ جا هم‌وار نیست
سر به‌کف در جاده از مادر دعایت را بیار

باز می‌ایستیم روی خون‌مان با اشتیاق
دست آوردم برادر، دست‌هایت را بیار!

بعد از آن پدرود آخر

مرد عاشق، مرد عشق‌اندیش را گم کرده‌ام
در دل ایمان پرستم، کیش را گم کرده‌ام

مثل زنبوری که می‌خواهد بگیرد بوسه‌یی
روی لب‌هایت نشسته، نیش را گم کرده‌ام

چشم‌هایی را که می‌بردند از من زندگی
آرزوی مرگ پیشاپیش را گم کرده‌ام

از تمام این جهان، سرمایه‌ام تنها تویی
بخت و دارایی یک درویش را گم کرده‌ام

با وجود این که بی‌من رفته‌ای از این دیار
بعد از آن پدرود آخر، خویش را گم کرده‌ام

پیام بلخ

به هر که «بوی» من آورد، «مولیان» بدهید
که تا بهار شود «غزنه» «بوستان» بدهید

به آن که داغ جگر دارد و خراسانی است
به پاس عشق، یکی گل به رایگان بدهید

مباد این که بینم چقدر فاصله‌هاست
مباد، دست از آن دورها تکان بدهید

شما که «بوعلی» علم و «حافظ» غزل اید
چه خوش که درس محبت به دشمنان بدهید

کسی که طرح جدایی میان مان انداخت
شکوه وحدت مان را به او نشان بدهید

به شاهنامه هستی دوباره آمده ام
برای آرش دیگر اگر کمان بدهید

مرا که آشتی ام بعد مرگ حصه کنید
برای «کابل» و «کولاب» و «سیستان» بدهید

مرا به خاک «بخارا» برید و دفن کنید
مرا به آب «سمرقند» غسل جان بدهید

صدایت

در چشم، در آینه، در گوشم صدایت را
مثل فضا دارم در آغوشم صدایت را

تو حرف با مستی بزن، با اشتیاقی چند
من از لب پیمانه می‌نوشم صدایت را

لب‌های تو غوغای دریاهاست، من رودم
امواج عشقت مانده بر دوشم صدایت را

از طعم لب‌هایت جهانم می‌شود لبریز
از هرکجای خانه می‌چوشم صدایت را

این جا هوای خاطراتم سرد و بی‌مهر است
با یادهایت گرم می‌پوشم صدایت را

این واژه‌ها - این خاطرات عشق تو در من -
بردند از لب‌های خاموشم صدایت را

وقتی که از من دور می‌رفتی چرا ماندی؟

در فکر

در احساس

در هوشم

صدایت را

برای فرمانده

تو تا رفتی غرور کوه از آواز خالی شد
صدای رستمانه از لب ابراز خالی شد

تو تا رفتی پرستوها به سوی غیر کوچیدند
غریو پرزدن از عالم پرواز خالی شد

کجا رفتی شکوه کچکن و هندوکش و پامیر
که دره از حضور شه‌پر و شه‌باز خالی شد

پس از تو از گلوی شعر حافظ بغض می خوانم
غزل از دل کشی و خواجه از شیراز خالی شد

نقاب روسیاهی چهره هامان را تصرف کرد
همین که از صفای چشم هایت راز خالی شد

تو ای شه نامه آزادگی و سنگر فردا
بیا، میدان جنگ از تیر و تیرانداز خالی شد

به پایان می رسد این شعر، نه اندوه یک شاعر
چنان که راه تو نارفته از آغاز خالی شد

اعتراف

خشت خامی را سپر در راهِ دریا ساختیم
قیمت آزادگی را بر قفس پرداختیم

با تمام هرچه بیگانه‌ست جنگیدیم... لیک
روسپاهان درون خویش را نشناختیم

راه رسوایی به‌روی وحدت‌مان باز شد
هریکی با اشتیاقی چند سویی تاختیم

در صف ما کم تر از رستم نبودی هیچ کس
از شجاعت بر گلوی شیر چنگ انداختیم:

بعد از سی سال فهمیدیم این ها لاف بود
لشکری وقتی به یک دیوانه همت باختیم

خالی از تصویر

بعد از این تنهای تنها باش، دل‌داری مکن
دست بردار از سرم، دیگر دل‌آزاری مکن

خوب فهمیدی دلا که نیست کس یار کسی
لااقل حالا بیا بشنو دگر یاری مکن

خوب دیدی هرکسی دنبال سودای خود است
خویش را درگیر بازار ریاکاری مکن

قاب خالیمانده از تصویر، تنهایی خوش است
از نقاب ناکسان تصویربرداری مکن

باش تا دستی بگیرد دست احساس ترا
اشک روی شانه نامردها جاری مکن

ای زلیخای سراپا ناز و نعمت هوش دار
از میان برده‌ها جنسی خریداری مکن

بعد از این تنهای تنها شو، رفیق خویش باش
از محبت، عشق، رسوایی، طرف‌داری مکن

*

با تمام این همه از عشق عاری نیستم
هان، بمان پنهان بماند پرده‌برداری مکن!

چشم انداز

هیچ کس با روح سرگردان من هم‌راز نیست
درد بسیار است اما جرأت ابراز نیست

ناگهان تا آخر خط می‌رسی بی‌خویشتن
عشق پایانی‌ست که وابسته آغاز نیست

چشم‌هایت در خموشی گاه می‌فهماندم
در سخن گفتن نیازی بر لب و آواز نیست

گفتمش من گُل پرستم، عاشق پروانه‌ها
گفت این اندیشهٔ مردان خنجرساز نیست!

از کمان ابروانت تازگی فهمیده‌ام
که نیاز سینه‌ام تیر است، تیرانداز نیست

باز کن از پنجره آن دکمه‌های بسته را
چشم بسیار است، اما هیچ چشم‌انداز نیست

با نگاهی هرچه انسان را مسلمان کرده‌ای
دعوی پیغمبری‌ات حاجت اعجاز نیست

جنگ با تو بردنش از باختن رسواتر است
سر نداد آن‌کس به پیش پای تو، سرباز نیست

روی امواج تفکر آسمانی ساختم
تا بگویم آن‌که بی‌بال است
بی‌پرواز نیست

برای تبسم

تا از هجوم سینه ما درد پاره است
نام شکوه‌مند عدالت «هنزاره» است

از جنس آرش است کمانِ شجاعتش
قومی که از شهامت رستم عصاره است

تا راه، گام، جاده، سفر هست... می‌رویم
تاریخ را شکستن و عزم دوباره است

از شب مترس، هم وطنم بیش تر بر آی
اینک زمین که داعیه دار ستاره است

موجیم و سرکشیم و سرودیم و آشتی
ما را که عار از سکنای کناره است

ای خواهرم که خون تو شمشیر را شکست
تا نام توست، در دل ما یادواره است

آن گردن نداشته‌ات را بلند گیر
وقتی به گوش رهبرمان گوش‌واره است

در پشت «ارگ» با قلم خون نوشته‌ایم
نام شکوه‌مند عدالت «هزاره» است

آیت انگور

افتاده‌ایم غرق، به شط شراب‌ها
مثل دو رود، در وسط منجلاب‌ها

با باده آمدیم به این ورطه، بی خیال
ما مست می‌رویم، به یوم الحساب‌ها

نه دل خوش بهشت، نه بیم جهنم است
بادا هرآن‌چه باد، از این انتخاب‌ها!

«یک دست جام باده و یک دست...» نه همین
ما را بس است از همه مستجاب‌ها

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم»
دیگر نیاز نیست به انواع قاب‌ها

یک پاره تاک، آیت انگور و حرف عشق
کافی‌ست از تمام حساب و کتاب‌ها

زبان شمس

لهجه ام - درّ دری - اما زبانم پارسی ست
روح من شه‌نامه است و جسم و جانم پارسی ست

از تبار رستم و از زادگاه آرش ام
تیرهایم واژگان است و کمانم پارسی ست

این زبان واحد، این پهنای فرهنگ سترگ
این جنون عشق در خون رگانم، پارسی ست

این زبان رودکی و مولوی و حافظ است
گنگ اگر من خواب دیدم، ترجمانم پارسی ست

دوست دارم مولوی وار این زبان شمس را
این زبان شعر و منطق در دهانم پارسی ست

هر کجا در من نهال دوستی بنشانده اند
باغ صلح و آشتی ام، باغبانم پارسی ست

می روم از فرش تا عرش خدا بی واسطه
راه پیمای سلوکم، نردبانم پارسی ست

از «اهورا» مانده این آواز در گوش زمان:
من خدای مهرم و پیغمبرانم پارسی ست!

شوق پرواز است در من بی کران در بی کران
کفتر آزادگی ام، آسمانم پارسی ست

بوی لیموها

گونه‌هایش انار شیرین‌اند، روی لب‌هاش طعم آلوهاست
از زبانش عسل چشیده‌ام و یخنش جایگاه کندوهاست

سرخ پوشیده است مثل انار، سیب‌هایش کمی برون‌زده‌اند
مثل یک دشت پُر بهار شده، آسمانی‌تر از پرستوهاست

زیستم فصل رنگ و شادی را، روی گل‌های دامن سبزش
قمری‌ام من، بهار من بوده، شانه‌هایش نماد ناجوهاست

بادِ بی‌باک چادرش را برد، عطر سنجد به چارسو پیچید
شهریان با نشاط می‌گفتند: بوی نارنج، بوی لیموهاست

دست بردم به لای موهایش، دست‌هایم پُر از گلاب شدند
چشم در چشم او اسیر شدم، در نگاهش عجیب جادوهاست

مست افتاد، فکر می‌کردم، که درخت انار چپه شده‌ست
دست بردم به شاخه‌های تنش، میوه‌ها برگ‌برگ با موهاست

باز شد دکمه‌های پیرهنش، مثل یک پنجره به سوی بهار
که در آغوش باغ انگوری، خانه‌یی در میان بازوهاست

مسیحا

کسی از کوچه دیروزمان بگذشت، فردا شد
کسی در قطره‌های خون خود غلتید، دریا شد

مسیر خیزش دریاچه‌ها مان بسته بود از یخ
محیط انجماد رودها با گام او وا شد

سرود کوه‌ساران خواند با آواز داوودی
که حتا صخره‌یی پهلوی او ایستاد و هم پا شد

همان که بی‌یدیضا به نسل مرده جان بخشید
همان که هیچ پیغمبر نبود اما مسیحا شد

کسی که از نظرها دور شد، گم گشت از خاطر
ولی در هر دل آزاده‌یی با شور پیدا شد

کسی بر لوح انسانیتش بنوشت: آزادی
همان که مُرد اما تا ابد جاوید معنا شد

کسانی هم شبیه او کلاه کج به سر دارند
اگرچه پیش هرکس گردن خَم گشته‌شان تا شد

قفس دریده

سفیر وحشتم، از شهر درد آمده‌ام
به پیش‌گاه تو با آه سرد آمده‌ام

برای این‌که به بربادی‌ام کنی باور
به پیش‌پای تو کم‌تر ز گرد آمده‌ام

به هر کجا که ترا دیده‌ام، شتاب‌زده
قفس دریده و صحرانورد آمده‌ام

یخن دریده و با جیغ‌های بی‌پایان
به پیش آن‌که نگاهی نکرد، آمده‌ام...

مرا ببین که به این سادگی و ساده‌دلی
به هیچ، از پی این لاجورد، آمده‌ام

مرا ببین که در این جنگ باد با پاییز
شکسته بال و پَر و برگ‌زرد آمده‌ام

آهای شیرین، شیرین! برای بردن تو
بدون «تیشه» به «کوه» نبرد آمده‌ام

پیام آورده ابر

دیگر از آن عاشقان احتمالی نیستم
بی توجهام ولی از عشق خالی نیستم

چون نمی بینم کسی را لایق خود می روم
آشنای هیچ کس در این حوالی نیستم

من پیام آورده ابرم، سرودم آب هاست
من توهم برده این خشک سالی نیستم

هم سرود تاکم و هم ریشه انگورها
با وجود آنکه در خاک شمالی نیستم

شیشه‌ام! آغوش گاه‌ام جای مینا بوده است
از تبار خاک و از جنس سفالی نیستم

از اصولم بوده با هرکس نجنبانم سری
گاه بی پروایم اما لاابالی نیستم

یک نفر با چشم‌هایش بی نیازم کرده است
که به فکر جنت و حور خیالی نیستم

از تمام این جهان تنها همان را عاشقم
آن قدر از او پُر ام، از حق تعالی نیستم

لایه‌های سکوت

به هرکجا که دلی می‌تپد، نشانی ماست
به هرکجا که سرود است، نغمه‌خوانی ماست

به حسن خویش مشو خیره ای صنوبر باغ
که تازگی تو از رنج باغبانی ماست

تو ای مشعشع نور نهانِ خانه‌ماه!
طلوع حشمت تو از چراغدانی ماست

ترا به تهمت خود پاک کرده‌ام ز گناه
تقدس تو هم از فرط بدگمانی ماست

اگر به روی لبان تو مانده‌ام خاموش
هزار چیغ نهفته به بی‌زبانی ماست

سخن نگفته مراد ترا که می‌فهمند
به لایه‌های سکوت تو ترجمانی ماست

به کاروان نفس، ره‌نورد بی‌هنری!
که نارسیدن مقصد به ساربان‌ی ماست

از آب علت زیبایی تو را جُستم
سکوت کرد
سپس گفت:
مهربانی ماست

قلمرو درد

صاف مثل شعرهایت، ساده مثل خنده‌ها
در تو مانده یادگاری‌هایی از شاخ نبات

ای گرفته شعرهایت یک‌قلمرو درد را
بلخ تا فرخار، تا بغلان، تا کابل، هرات

گرچه خاموشی و از دنیای دون‌پرورد سیر
از صریر خامه‌ات آواز می‌گیرد ثبات

عاشقان فانوس‌های شهرهای تیره‌اند
واژه‌واژه کرده‌اند از اشک‌ها روشن جهات

عشق چیزی نیست که پنهان بماند در دلت
عشق یعنی مردن صدمبار با آن‌که حیات

از کدامین شهر با این‌گونه صفات آمدی
با نگاه شهری و با خنده‌هایی از دهات

با وجود این‌که چیزی نیست شاعر در کفت
داده‌ای از همتت بر کوه هندوکش زکات

هیزم نمرود

هرکجایی که توانستیم نفرت کاشتیم
عقده‌هامان را به روی یک‌دگر انباشتیم

تا جدا سازندمان صدگونه پرچم ساختند
هریکی با شوق روی شانه برافراشتیم

در کنار «کاش»ها این «کاش»مان دردآور است
کاش مثل دیگران ما نیز ملت داشتیم

هیزم نمرود شد تا در خلیل آتش زند
شاخه‌هایی را که بازوی تبر پنداشتیم

هرکسی هم که در این ویرانه کاری خواست کرد
-خود نکردیم و کسی را هم- دمی نگذاشتیم

در دیار خویشتن بر دیگران دهقان شدیم
سهم آنان از زمین خویشتن برداشتیم

عاقبت در زیر پای دیگران خوابیده بود
هرکسی را که شهادت پیشه مرد انگاشتیم

با چنین شرمندگی می‌پرسمت، هم‌خون من!
ما در این دیوانه‌خانه افتخاری داشتیم؟

به‌ره‌نورد زریاب، این یل گردن‌فراز قصه‌نویسی

روی لب خندیده‌ای اما دلت آباد نیست
هرکه در دستش قلم دارد خیالش شاد نیست

این لجن‌زار فریب‌آلود از آن سفله‌هاست
از من و تو جز غم جامانده از اجداد نیست

آرزوهای چراغان، مردنِ فانوس‌هاست
آفتابی تو، از این‌رو سرنوشتت باد نیست

گاه در خاموشی‌ات صدها زبان بگشوده‌ای
تا بگویی آن‌که بی حرف‌ست، بی فریاد نیست

هر نفس تا می‌کشی «صدسال تنهایی»ستی
در حقیقت عمرتان وابستهٔ اعداد نیست

با چراغی هر طرف دنبال چه گردیده‌ای
خشت انسان روی این دیوار بی‌بنیاد نیست

با صدای بی‌ستونی بارها سر داده‌ای
این زبان فارسی، شیرین بی‌فرهاد نیست

قدر مس مس‌گر بداند، قدر زر زریاب‌ها
ره‌نوردا، هیچ‌کس مانند تو استاد نیست!

قصه‌های رمانتیک

مثل آن قصه‌های رمانتیک، عاشق رو به راه می‌خواهی
آمدی از خرابه‌های دلم، به خودت سرپناه می‌خواهی

من از این نسل بی‌افق بودم، هیچ‌جا پنجره ندیده‌ام
چشم‌های مرا کشیده‌ام زمان، از کجا می‌نگاه می‌خواهی

مثل آن برکه زلال و نفیس، که فقط آسمان ترا دیده
این پلنگ دریده‌آهو را، به تماشای ماه می‌خواهی

کافر عشقم و مرا باور، نفرت از عشق، نفرت از عشق است
تو از این باور مقدس من، پس چگونه گناه می خواهی

خواستی کوه سربلند -دلم-، که خدای پُر از غرور من است
سرفرود آورد به پای کسی، یعنی از کوه، گاه می خواهی؟

های ای عشق پُر جنون و فریب، که همه نیست جز دروغ ترا
از من -این هوشیار عقل پرست-، لغزش و اشتباه می خواهی

آخر کار با تو مجنونم، آخر کار با تو کوه کنم
ابتدا هم اگر چه می دانم، یوسف را به چاه می خواهی

گور گم نام

در خیال سرکشی‌ام، روح آرامم تویی
نامه‌یی بی‌واژه‌ام، مفهوم پیغامم تویی

مانده‌ام در تاک بی‌انگور، خشک و ناپدید
حاصل خون دل مشروب در جامم تویی

خویش را گم کرده‌ام در باتلاق ننگ‌ها
باز معنایم بده، حیثیت نامم تویی

کوزه‌یی هستم شکسته... با سوال فلسفی
باز شعر تازه جورم کن که خیامم تویی

با منی در خواب، در بیداری و در هرکجا
در خیال صبح و در اندیشه شامم تویی

روی سنگ قبر من نام ترا حک می‌کنم
زان‌که در حسرت‌سرای گور گم‌نامم تویی

از نگاهت زندگی در من شروع تازه یافت
چشم‌هایت را مگیر از من که انجامم تویی

به هیلا صدیقی در زندان

ما چیغ چیغ، لکنت گفتار نیستیم
ما راویان و رهرو انکار نیستیم

ما مجرمیم، مجرم بی جرم این جهان
خواهر همین بس است که غدار نیستیم

خود گفته‌ای که داعیه‌داران رستمیم
از نسل «قوم‌های عزادار» نیستیم

خواهر اگر کنار اناالحق نشسته‌ایم
شرم است اگر که در طلب دار نیستیم

ما سرنوشت مشترک نسل آرشیم
خاموش مانده در دل دیوار نیستیم

ما ریشه‌ایم، ریشهٔ سرو بلند شهر
ما بازوان قطع سپیدار نیستیم

این است جرم ما که در این شهر سوخته
هم‌باوران قوم گرفتار نیستیم

این است جرم ما که به تکرار دیده‌اند
در این محیط غم‌زده هموار نیستیم

این است جرم ما که در این غایت گناه
دل‌مرده مثل اکثرِ مردار نیستیم

شاعر این شعر

چشم‌هایت سحر برجامانده از جادوستند
چشم‌هایت عمق نقاشی پیکاسوستند

وسعت دید تو از خورشید هم بالاتر است
من نگاهت می‌کنم این سو و یا آن سوستند

گاه پشت ابرها مهتاب نه مهتاب‌هاست
گاه چشمان تو که پنهان شده با موسند

خاست‌گاه چشمه‌های پاک چشمان تو است
حاصل‌گسترده‌گی دامن آموستند

هم‌زمان هم زهر می‌پاشند هم آب حیات
چشم‌هایت ساعتی مرهم، دمی چاقوستند

یارب این جفت کبوتر از کدامین گلشن است
که تمام آنچه زیباییست را مملوستند

شاعر این شعر با وصف نوشتن نیستم
شاعر این شعر زیرا چشم‌های توستند

سرزمین روح

گم میشوم در خویش، پیدا میشوم در تو
ای سرزمین روح، من جا می شوم در تو

تا قطره قطره می چکم از تار موهایت
احساس بی پایان دریا می شوم در تو

از خویش می آیم بدر تا در تو می پیچم
با خویشتن بیگانه، یک جا می شوم در تو

بی تو به یک زندان بی دروازه ماندم
یک دشت آزادی و صحرا می شوم در تو

وقتی که می آیی به سویم با کمال عشق
منزل به منزل می دوم، پا می شوم در تو

ای آرزویم، خواهش، آرامش، روحم
دیروز من، امروز و فردا می شوم در تو

گم می شوم گم می شوم گم می شوم در خویش
یکروز نی یکروز پیدا می شوم در تو

نمرودها

های قابیل‌های عصر جدید، به برادر که آزمون دادید
تیغ در دست‌های‌تان خشکید، باغ را جای آب، خون دادید

با قساوت‌گری اگر می‌شد، حال نمرودها خدا بودند
باورم بر شکست‌تان حتمی‌ست، تکیه بر سقف بی‌ستون دادید

هم‌صدا با دروغ می‌گفتید، حامیان «صنوبر» و «یاس»‌اید
در قفای «بریدنِ رگِ گل»، تیغ از آستین برون دادید

چه بدی دیده‌اید از آدم، چه جفا خورده‌اید از انسان؟
جامهٔ عشق را کنار زدید، تن به این وحشت و جنون دادید

سال‌ها زیر نام دین که شما، مفت خوردید و مفت خوابیدید
آبرویی نمانده‌اید به ما، سرتان را به خَم نگون دادید

«حور و غلمان و جنت و شادی، گرچه نزد همه عزیز شده
در پی کسب‌شان شما اما، جای دل ناشیانه کون دادید»

آستان «انالتو»

تا می‌رسد صدای تو سنتور می‌شوم
یعنی ترانه‌های پُر از شور می‌شوم

تا از حجاب چهره برون می‌کشی نقاب
غرق فضای هاله‌ترین نور می‌شوم

وقتی که از لبان تو من بوسه می‌خورم
هم‌خانهٔ حلاوت زنبور می‌شوم

ای تاک، ای سرود سحرگاهِ آفتاب
در رگ‌رگ تو مستیِ انگور می‌شوم

از «من» به آستان «انالتو» رسیده‌ام
بر دار گیسوان تو منصور می‌شوم

وقتی تنیده‌ای به تنم روح خویش را
از پیش من مرو که ز خود دور می‌شوم

کابوس

حاصل دریاچه‌های مرده اقیانوس نیست
در سر شیطان چراغان شعله فانوس نیست

اندکی بیرون شو از وهم خیال‌آلود خویش
آنچه در دنیای بیداری‌ست، در کابوس نیست

خاک و خاکستر نشینم کرده‌ای، ای مرگ خو
دل که می‌سوزد میان آتشات ققنوس نیست

یادمان رفته‌ست رنگ باغ و روی باغبان
سال‌هایی می‌شود که در چمن طاووس نیست

خود تبر گشتی و خود بر ریشه‌های خود زدی
رو به خاک افتاده ناجو! جای هیچ افسوس نیست

ای که هفتاد و دو ملت را سوارش کرده‌ای
برخلاف لاف‌هایت، این وطن ناموس نیست!

برای بانوان سرزمینم

عشق گفتیم، ولی در قدمت خم نشدیم
شعر گفتیم، ولی شعر مجسم نشدیم

زلف گفتیم ولی روسری هم آوردیم
باد گفتیم، ولی بادفراهم نشدیم

ما که فرهنگ دروغیم، فقط می‌گوییم
ما که صادق به شما ثانیه‌یی هم نشدیم

بانوی گم‌شده در سینهٔ تاریخ جهان
زخم بودیم که بر درد تو مرهم نشدیم

های تهمینه تو همواره حقیقت ماندی!
شرم داریم که ما بهر تو رستم نشدیم

تو «حوا» ماندی و پیوسته عنایت کردی
ما مگر دیر زمانی‌ست که «آدم» نشدیم

واژه‌های عاشق

به جز تو نیست کسی در ترازوی عملم
تو ای نجیب‌ترین سوژه در دل غزلم

به جز تو نیست کسی در تمام این احساس
تو در تمامی ضرب دلم شدی مثلم

تو شعرهای منی -واژه‌های عاشق من-
تو خاطرات منی، خاطرات پُر عسلم

ترا چگونه تصور کنم که آمده‌ای
دوباره مست در آغوش عاری از بغلم

تو نیستی و نرویده‌ام من از دل خاک
تو نیستی و خزانی‌ست چهرهٔ حملم

تو سرنوشت منی، سرنوشت محکومم
گره‌خورده به چشم تو از همان ازلم

به جز تو نیست کسی در تمام هستی من
تو ابتدای منی، انتهای من، -اجلم-!

خدا را شناختیم

با انقلاب اشک صمیمانه زیستیم
با دیده نه که با لب خندان گریستیم

هستی به ما تعلق چندان نمی گرفت
پس صادقانه است بگویم که نیستیم

از مکتب نخست، خدا را شناختیم
از خود اگر چه هیچ نگفتیم، کیستیم

یک‌روز مثل آدم و یک‌روز اهریمن
معلوم نیست واقعیت امر چیستیم

با چشم‌های بسته شتابان به سوی هیچ
تقلیدکردگان روشهای دی‌ستیم

هر یک به جای پنجره‌یی، میله ساختیم
انگار در قفس پی‌آزادگی‌ستیم

جغرافیای مختصر

کاش هم‌پای تو با دریا سفر می‌داشتم
دامنت را، دامن صحرا اگر می‌داشتم

اندکی بوسه، کمی آغوش، قدری باهمی
از تو بعضی چیزها را بیش‌تر می‌داشتم

کاش وقتی می‌شدم دل‌تنگ، تا دیدارگاه
می‌پریدی، می‌پریدم، بال‌وپر می‌داشتم

برکه‌یی می بودم و تو ماه می‌بودی رفیق
چهره‌ات را در دلم شب تا سحر می‌داشتم

دشت می‌بودی و باران می‌شدم در سینه‌ات
بر کویر زخم‌هایت، اشک تر می‌داشتم

کشورم می‌بودی و من تابع آغوش تو
کاش که جغرافیایی مختصر می‌داشتم

گام فانوس

شاعری دکان بقالی هر نامرد نیست
نیست شاعر آن که در اندیشه‌هایش درد نیست

شاعری عشق است، آواز است، فریاد بلند
روی شاعر پیش استبداد و سلطان زرد نیست

ای که از نام قلم نان می‌خوری، زهر است زهر
چون که در خوان یتیمان بهر خوردن گرد نیست

راه شاعر سوی خورشید است، سوی شام نیست
گام شاعر، گام فانوس است، از شب‌گرد نیست

شاعری آواز منصور است پای دارها
ضجه‌هایی را که سگ بر استخوان می‌کرد، نیست

اجیر بدنهاد

شهرِ ویران را به دیدار تباهی آمدی
هان، نمی‌بخشم اگر بر عذرخواهی آمدی!

جام خون نوشیدی ای جلاد از پیر و جوان
ای عطش ناکشته، دنبال صراحی آمدی؟

رقص رقصان با صدای اجنبی خواندی سرود
حالیبا در کشورت با بی‌پناهی آمدی

ای که چز جنگ و کدورت در خیالاتت نبود
راه را گم کرده‌ای یا اشتباهی آمدی؟

«صلح» از سوی تو تشبیه است با «شیطان خوب»
واه دلک با چه نیرنگ و فکاهی آمدی

آه قاتل با کدامین روی برگشتی بگو
غرق در معصیت و با بی‌گناهی آمدی

ای غلام حلقه در گوش، ای اجیر بدنهاد
با چنین اوصاف بهر پادشاهی آمدی

یک‌طرف بن‌بست وجدان، یک‌طرف مقتول‌ها
انتخابی نیست وقتی در دوراهی آمدی

نزد نوکرها نمی‌دانم ولی در نزد ما
با سیاهی رفته‌ای، با روسیاهی آمدی

تولید بوسه

با وجود این که غم داریم، باید عید کرد
لااقل یک چند روزی بر خوشی تأکید کرد

با وجود این که این ویرانه جای گریه است
با دروغی هم شده از خنده‌ها تقلید کرد

فکر کن این روزها فلم‌اند و تو بازی‌گری
کارگردان گفته باید خنده را تشدید کرد

گرچه از سیمای مان دیری ست شادی گم شده
لااقل این روزها باید نظر تجدید کرد

از لبان تلخ مان که راویان داغ ماست
جای واویلای دیگر، بوسه‌یی تولید کرد

پاک کن از چشم‌هایت اشک‌های خسته را
با وجود این که غم داریم، باید عید کرد

مبادا که فراموش کنیم

گام بردار برادر که دگر جاده تهی ست
از کف سجده ما دامن سجاده تهی ست

گام بردار برادر که در این منزل دور
هر که با شوق بر این راه نیفتاده، تهی ست

از رفیقان فرومایه امیدی نبریم
که در این معرکه جای همگی ساده تهی ست

گام بردار، مبادا که فراموش کنیم
که قدم‌های زمان در پی استاده تهی‌ست

تندتر باید از این شهر به پامیر رویم
گرچه از شیشهٔ هندوکشیان باده تهی‌ست

چشم‌های فرومانده

به آن‌که روح ترا در تنم دمیده قسم
به آن‌که نقش ترا در دلم کشیده قسم

به آن‌که خالق عشق است و بانی مهر است
به آن‌که عکس تو در سینه‌ام تنیده قسم

به سوگ شام و غم مانده در دل سحرم
به جان من که به لب‌های من رسیده قسم

به هرچه عالم رویا، خیال و زیبایی است
به شعر و شاعر و نقاش و چشم و دیده قسم

به چشم‌های فرومانده در نگاه تو و
به هرچه دل که ترا دیده و تپیده قسم

به صفحه صفحهٔ رویت به خال هندویت
به مرغ دل که از آن دام دانه چیده قسم

بدان که از دل و جان دوست دارم نفسم
به آن که این همه زیباییت آفریده قسم

هندوکش بی اقتدار

سکوت، ریشه آیین قریه‌هامان بود
صدا، خلاف موازین قریه‌هامان بود

میان سینۀ تاریخ، گم‌نشان بودم
به پشت خانۀ ارباب پاسبان بودم

به کاج همت یک نسل ریشه‌ام تو شدی
به بیستونی بن بست تیشه‌ام تو شدی

تو از شهامت شمشیر خود سپاه شدی
شبیبه شانه پامیر تکیه‌گاه شدی

تو از مساحت یک قطره رود آوردی
و از غیابت نسلی شهود آوردی

تو تیر و ماشه و کلک و تفنگ‌مان گشتی
تو فاتحانه‌ترین فصل جنگ‌مان گشتی

تو راز در دل گل‌های ارغوان بودی
تو عاشقانه‌ترین شعر این جهان بودی

پس از تو از لب ابرازمان صدا گم شد
شکسته‌ایم در امواج و ناخدا گم شد

تو نیستی که چنین سنگ روی شیشه ماست
تو نیستی و نبودت غم همیشه ماست

تو نیستی که در این شهر فصل مردن ماست
تو نیستی که تمنا به جان سپردن ماست

تو نیستی و در این برکه جز سیاهی نیست
تو نیستی و صداهاى دادخواهی نیست

تو نیستی که بریدند ریشه‌ریشه ما
تو نیستی که به تاراج رفته بیشه ما

به بیستون نرسیدیم بعد رفتن تو
چه ظالمانه شکستند دست تیشه ما

غمّت که کوه بزرگی ست، مانده در دل ما
تمام خون جگر را تکانده در دل ما

بهار، فصل دروغی ست بی گل رویت
و «مولیان» که نمی آورد دگر «بویت»

کجاستی که زمستان دوباره آمده است
سپهر شوکت مان بی ستاره آمده است

کجاستی که دوباره سکوت آوردیم
به پای هرزه گیاهی، بلوط آوردیم

کجاستی که اناالحق نگفته ام دیری ست
و در لبان گل ناشگفته ام دیری ست

کجاستی که در این بادیه صدایی نیست
در این حوالی من هیچ آشنایی نیست

سپاهیان تو بعد از تو راه گم کردند
میان خانه شان سرپناه گم کردند

به راه رفته تان اعتقادشان کم بود
حقیقتاً که بگویم، سوادشان کم بود

شکوه و شأن ترا ای چریک بخشیدند
ترا به قیمت یک قصر شیک بخشیدند

سرود شرم، پس از سر بلندی ات خواندیم
به پای کاج تو یک بتۀ کدو شانیدیم

پس از تو گردن خَم گشته مان بلند نشد
اگرچه مثل تو گاهی کلاه کج ماندیم

نقاب چهرۀ مان لایق نگاه تو نیست
سری که خَم شده شایسته کلاه تو نیست

دوباره پیش تو با بی قراری آمده ایم
به پیش پای تو با شرم ساری آمده ایم

پس از تو باغ خراسان بهار کم دارد
انار وحدت مان قندهار کم دارد

بدون تو گل نارنج های مان خشکید
به دشت لاله بروید، مزار کم دارد

بدون تو دل دریای هیرمند شکست
خروش و خیزش آن، آب شار کم دارد

شناس نامه بودا و بامیان و هری
ترا ندارد و هی بی شمار کم دارد

تو نیستی و درختان بید می لرزند
ترا چو ریشه محکم چنار کم دارد

تو نیستی که ببینی چگونه هندوکش
بلند مانده مگر اقتدار کم دارد

آواز منصور

دوباره مشت بیاور، دهان من باز است
دوباره بال من است و هوای پرواز است

منم همان که پی دار می رود خندان
همان که در لب منصور شوق آواز است

سرود زاع و زغن نیست در ترانه من
شکوه همت من جای گاه شهباز است

به زیر سقف صدایم دگر نمی‌گنجد
سکوت - این لب تاریخ - با تو هم‌ساز است

سر بریده غزنی به روی شانهم است
تمام گشته ولی باز در من آغاز است

گلوی من که هزاران گلوست در دستت
دگر نه خفه شود نه تهی از ابراز است

دوباره نه!!! به تو، نه به هرچه غداریست
دوباره مشت بیاور... دهان من باز است!

مژده

کسی با گام‌های هندوکش همراه می‌آید
کسی با مژده آزادگی از راه می‌آید

کسی رهبر نه!
رهبر زاده نه!
هم‌رنگ با مردم
کسی نی بهر قدرت، نی برای جاه می‌آید

کسی در هیئت یک روشنی تازه در آفاق
شبیه نور از عمق تجلی‌گاه می‌آید

چه بیمی دارم از شب، از هجوم تیرگی وقتی
کسی در آسمان با چل‌چراغ ماه می‌آید

سرود کوه‌ساران در رگانش رخس می‌راند
که با ساز رهایی در اسارت‌گاه می‌آید

الا ای مصر! از خواب پریشان دیده‌ات برخیز
که یوسف بابت تعبیر آن از چاه می‌آید

به کنعان مژده ده، ای باد! یعقوب خراسان را
که از «کچکن» دوباره بوی «احمدشاه» می‌آید

بازوان کاج

قیمت انسانیت در طول و عرض تاج ماست
خالی از یک قطره وجدان خیزش امواج ماست

در بدی دستان شیطان را به پشتش بسته‌ایم
چون که در مکر و فریب انگار او محتاج ماست

بمب دستی زیر دستار امام مسجد است
ازدهاتر از تمام اژدران الحاج ماست

زیر نام دین و مذهب، فکر، اندیشه، ستم
هرچه آوردند... فهمیدیم در تاراج ماست

«بیدل!» از «افتادگی» چیزی نصیب ما نشد
وعدۀ دیدار خالق هم که در معراج ماست

شرم می آید مرا وقتی که می بینم رفیق
سربلندی تبر از بازوان کاج ماست

شراب‌خانه

بیا و بر لب خاموش من ترانه بیاور
برای شاد شدن در دلم بهانه بیاور

بیا عطش‌زدگان را دوباره مست بگردان
به جای آب برایم شراب‌خانه بیاور

برای باغ به هم ریخته، سکوت گرفته
صدای رود و نویدی هم از جوانه بیاور

برای قمری پرسوخته درخت ندارم
برای طوطی آواره آشیانه بیاور

مرا که کشتی بی ساحلم، شکسته و حیران
از این تلاطم پُرهوج تا کرانه بیاور

برای این که خودم را بینم آینه شو
برای چهره گم گشته ام نشانه بیاور

صدا بساز مرا و برون بکش ز خودت
برای ترس من آواز عاصیانه بیاور

شاه زیر خاک

زنده کن با همت خود شاهِ زیر خاک را
تا بگردانیم با بازوی خود افلاک را

پیکر شاهِ خراسان دفن در دل‌های ماست
آن‌که عزت داد خون بی‌گناهِش خاک را

انتظار عزت از قوم تحجر ابلهی ست
دور کن از خویش رسوایی وحشت‌ناک را

انتظار باده از ساقی خون‌باور خطاست
چون فراوان کنده از باغ شمالی تاک را

انتظار کاکه‌گی از کاکه‌ها باید کشید
با جوان‌مردی چه پیوند است، آن سفاک را

این بدان ماند که از مرگ «فریدون» «کاوہ‌بی»
با تملق ہی بگیرد دامن «ضحاک» را

هان! مکن آلوده با دستان «نادرخانی» اش
چشمه تاریخ این کوه‌دامنان پاک را

خود برون آ از گلوی شیر حقات را بگیر
جا بده در سینه‌ات اندیشه بی‌باک را

رود شو، طوفان بی‌اور، پا به پای هندوکش
تا به هرجایی که خود خواهی ببر خاشاک را

گریه‌گاه

برون بیاورم، این سرپناه کافی نیست
جگر برون کشم این بار، آه کافی نیست

به خواب دیده‌ام، ابلیس سجده کرد به من
برای یوسف این خواب، چاه کافی نیست

«پُل صراط» که از موی نازک است، بماند
رسیدنم به تو با شاه‌راه کافی نیست

برای منطق این بحث خنده کم آورد
به ساده‌لوحیِ ما قاه‌قاه کافی نیست

به پیش‌گاه تو در حشر دوست می‌دارم
دلِ سیاه روم، روسیاه کافی نیست

برای این‌که تهی باشم از تقدس تو
خدای تازه گرفتم، گناه کافی نیست

به سوی هیچ، شتابان کجا روم، تاکی؟
در این مسیر غلط، اشتباه کافی نیست؟

مرا که ریخته‌ام مثل اشک در دل رود
چقدر آب شوم، گریه‌گاه! کافی نیست؟

بیا خدای زمینی، کنار من بنشین
بغل برای من آور، نگاه کافی نیست

به جای نور، خودت را بتاب در چشمم
برای شب‌زدگان قرص ماه کافی نیست

به چشم‌های تو وابسته است بودن من
گهی نگاه تو کافی‌ست، گاه کافی نیست

آدرس غلط

بال اگر از برای پرواز است، بندگی و قفس چرا دادی؟
وقتی یکروز باز می‌گیری، زندگی و نفس چرا دادی؟

مرگ، از زندگی نجیب‌تر است، لطفاً از محشر دوباره مگو
ورنه آنروز گویمت با خشم، نفسم باز پس چرا دادی؟!

کاشتی در بهشت خود گندم، شوق خوردن برای من دادی
وقتی این قدر زشت بود گناه، ناشیانه هوس چرا دادی؟

اگر از ذره ذره می‌پرسی، اگر از قطره قطره می‌جویی
کوه را در نگاه عصیانم، جلوه مانند خس چرا دادی؟

وقتی آواز در گلو دارم و صدای مرا نمی‌شنوی
با چنین بی‌کفایتی لقبِ خویش فریادرس چرا دادی؟

در خطابم سروده‌ای «لولاک»، آفریدی به پاس من «افلاک»
بعدها ارزش جهان مرا، هی به «بال‌مگس» چرا دادی؟

گفته‌ای هرکجاستی با ما،
هیچ‌کس واقف از حضور تو نیست!
نه به مسجد، نه در کلیسایی، پس غلط آدرس چرا دادی؟

قاتل منصور

از اول خائن و مزدور بودی ما نفهمیدیم
و از مردانگی‌ها دور بودی ما نفهمیدیم

سرود حضرت حلاج می‌خواندیم در پشتت
تو اما قاتل منصور بودی ما نفهمیدیم

به جنگ تیرگی بر شانهِات خورشید را ماندیم
تو بیگانه ولی با نور بودی ما نفهمیدیم

گمان بردیم بر لب‌های تشنه جام می‌آری
تو اما تاک بی‌انگور بودی ما نفهمیدیم

گمان بردیم روی زخم‌مان شاید شوی مرهم
ولی از درد ما مسرور بودی ما نفهمیدیم

ترا انگار یار قهرمان گفتیم و آزاده
رفیق جغدها، بی‌شور بودی ما نفهمیدیم!

برای یک حماسه ملتی ایستاد پهلویت
خلاصه ای مترسک، کور بودی ما نفهمیدیم!

به شهید صلح

تو گام هندوکش بودی شکستی، کوه می داند
تو جانِ صخرهٔ پامیر بودی، روح می داند

چنان غواص سرکش برخلاف موج می راندی
ترا ای ناخدا در عمق طوفان نوح می داند

به پای هیچ ظالم سرنماندی، تا که سر دادی
اگر بی همتی پنهان کند، نستوه می داند

ترا با ناجوان مردانگی برداشتند از ره
ترا ابلیس‌ها خنجر زده، اندوه می‌داند

اگر از یادهایم رفته‌ای استاد، معذورم
اگر خندیده‌ام بعد از شما دل‌شاد، معذورم

اگر در سایه‌ها دنبال خورشیدیم، معذورم
اگر از آرمانت چشم پوشیدیم، معذورم

تو با فکر منور مشعلی از نورمان بودی
به پای دار خفاشان سر منصورمان بودی

عقیق خون‌تان لعل بدخشان بود، ای رهبر
که از دستان یک آلوده ریزان بود، ای رهبر

ببخش استاد اگر بعد از تو مشتی راه‌شان گم شد
ببخش استاد اگر در شام غربت ماه‌شان گم شد

ببخش استاد از این‌که قاتلانت زنده می‌گردند
ببخش استاد از این‌که با لب پُرخنده می‌گردند

از این‌که رهروانت ناخلف بودند، باید گفت
سپیداران هندوکش علف بودند، باید گفت

به‌خون‌خواهی تو چندی خروشیدند، استاد
سپس با قاتلانت قهوه نوشیدند، استاد

پرچم خورشید

دوباره پرچم خورشید روی شانه ماست
سرود ماه در آهنگ عاشقانه ماست

دوباره عزم متین است، صبح فردا را
طلوع سبز رسیدن در آستانه ماست

دوباره از لب تاریخ حرف می‌خواهیم
صدای شعله‌ترین آتش از زبانه ماست

دوباره بال بیاور که آسمان خالی ست
کنار خانه شه‌باز آشیانه ماست

بیا که دست ترا دست‌هام می‌خواهند
بیا که گام تو در جاده‌ها نشانه ماست

سکوت را که به تکرار مانده روی لب
همیشه مانع فریاد عاصیانه ماست

صدا بیار، صدایی که صور را بدمد
شکوه نغمه داوود از ترانه ماست

شبیبه دانه باران بیا که رود شوم
که سال‌هاست تهی آب رودخانه ماست

مرا برون بکش از این حصار نامیمون
که بازوان تو نیروی فاتحانه ماست

چراغ شو که به پهنای این شب تاریک
که هر چه می‌دمد از شب به روی خانه ماست

اگر چه سوخته باغ و شکسته بازوی کاج
امید سبز شدن لیک در جوانه ماست

نشد

هرچه از خود آرزویت را جدا کردم نشد
فارغ از خود گشتم و ترک وفا کردم نشد

تا تمام یادهایت را ز خود بیرون کنم
به فراموشی خودم را مبتلا کردم نشد

ای که تنها بر دل دیوانه‌ام بودی خدا
بعد تو هی رو به درگاه خدا کردم نشد

ناگزیر از تو به سوی مسجد آوردم پناه
بی حضور تو نمازم را ادا کردم، نشد

آن چنان در من تنیده عشق تو که بارها
خویش را در خویش خود تنها رها کردم نشد

گفته بودی که به نام کوچکت خوانم ترا
جای آن «دوشیزه»، «بانو» و «شما» کردم نشد

تا ترا همواره در خود بشکنم ای شیشه خوی
سنگ را در سینۀ خود جابه جا کردم نشد

ظاهراً گفتم برو اما دلم می گفت نه!
بعد تو با هر که دل را آشنا کردم نشد

رفت آن سان که خودم را باخودش انگار برد
در خموشی ام بمان گفتم، صدا کردم، نشد

بعد چندی عاقبت برگشت، عاشق تر ز پیش
از خجالت آب گردیدم، حیا کردم...
نشد

بیا

بیا که جاده برای دویدن است، بیا
چو باد از پی موجی وزیدن است، بیا

دوباره سر به کف آور، اراده همگان
از این حصار به بیرون کشیدن است، بیا

قفس به مردم آزاده، بی نفس شدن است
متاع آزادی از خریدن است، بیا

دوباره از کف زنجیرها به پرواز آ
که تا به دامن صحرارسیدن است، بیا

بلند شو چو بلندی هوای تازه بیار
به جای ماندن، وقت جهیدن است، بیا

بیا که آمدنت روح قطره در دریاست
چو نور در دل ظلمت تنیدن است، بیا

اگر به جای بایستی، چو آب می‌گندی
شکوه موج بدان از تپیدن است، بیا

خالی از باران

گل به کاکل، مست با خود لاله‌زار آورده بود
در بیابان‌های آغوشم بهار آورده بود

قفل‌های دگمه‌هایش را که دی‌شب باز کرد
سیب شیرین خواستم، اما انار آورده بود

من زمین خشک بودم، خالی از باران و ابر
کوه بود و روی شانه، آب‌شار آورده بود

قاب عشق من که عمری خالی از تصویر بود
در دل بی نقش من، روی نگار آورده بود

مانده بودم در کدامین چهره پیدا می شوم
تا بیابم، خویش را آینه وار آورده بود

خانه‌یی متروک بودم، در سکوت خویش گم
در فضای غم سرود من، سه تار آورده بود

کافری را با نگاهی کرد با دین آشنا
بر خدا بی باوری، پروردگار آورده بود

به حفیظ آهن گرپور

بیا که فصل سکوت است در لب تاریخ
ترانه‌های انالحدق نگفته می‌ماند

لبی که باز نگردد برای آزادی
به غنچه‌های گلِ ناشگفته می‌ماند

چه سرنوشت خزانی ست برگ‌برگ مرا
بیا دوباره مرا تا سکوی کاج بیر

سر خمیده به پای مرا بلند بکن
به آستانه آزادگی و تاج ببر

تو با صدای شهادت سرود سردادی
برای شب‌زدگان مژده سحر دادی

برای کشتن بت‌های ذهنِ واهی ما
به دست هریک ما دسته تبر دادی

تو با تلاوت آیات نور در دل شب
برای باور تاریک ما قمر دادی

تو با شکستن و افتادن و بلند شدن
به گام مانده ما همت سفر دادی

تو در حجاز توحش برای مردم شهر
پیمبرانه پیام پیام بر دادی

صدای مشت تو از کوه باز می‌آید
خروش پرزدن از امتداد می‌گذرد

به سان رژه امواج در دل دریا
از عمق جنگل متروک باد می‌گذرد

هنوز کوره آهن‌گران هندوکش
به یاد آمدن کاوه داغ می‌گردد

و سایه‌سار به‌جامانده از توهم نور
به یمن همت گامش چراغ می‌گردد

مرا به ساحت یک انقلاب تازه ببر
که از گلوی سحر بند شام باز کنم

و در حوالی بی‌بند آسمان چندی
سرود پرزدم را دوباره ساز کنم

به اقتضای شب از نور دور مانده دلم
تو نیستی که چنین بی‌حضور مانده دلم

به این شکست فرومانده شرم کافی نیست
به صبحِ در دل شب مانده شرم کافی نیست

شبیهِ سایه که از نور آفتاب تهی‌ست
ز داغِ چهره‌ما پرده‌نقاب تهی‌ست

از این‌که راه تو از یاد برده‌ایم ببخش
از اینکه در ته داری نمرده‌ایم ببخش

به هیچ در پی تاریخ‌مان تلف شده‌ایم
ببخش این‌که چنین پست و ناخلف شده‌ایم

کلام آخر

شاهین والا آشیانم، سنگرم عشق است
یک بال من غوغا و بال دیگرم عشق است

فرش من آب و سقف من تا بیکران آبی ست
در مکتب آزادگانم، باورم عشق است

«پرواز را باید به خاطر می سپردم» نه!
آزادم و آزادم و بال و پرم عشق است

مفتی شهر آشتی‌ام، حرفم آزادی‌ست
تا در گلو آواز دارم، منبرم عشق است

من شهروند این جهانم، مشربم شادی‌ست
جغرافیایم، زادگاهم، کشورم، عشق است

هیچم تعلق نیست با چوکات‌بندی‌ها
حتا خدا و مذهب و پیغمبرم عشق است

من هیچ پیر و پیش‌وایی را نمی‌خواهم
اما اگر آسان بگیرم، رهبرم عشق است

با پرچمی از گیسوانت رفته‌ام در جنگ
آغوش تو میدان جنگ و لشکرم عشق است

این شعر از عمق نگاه ساده شد آغاز
از چشم‌هایت تا کلام آخرم عشق است

افزوده‌های چاپ دوم

بند عشق

مثل حباب بر رخ دریا نشسته‌ایم
امواج زنده است اگر ما شکسته‌ایم

چون انتهای جاده بن بست ناکجاست
از ابتدا به منزل خود دل نبسته‌ایم

از بهر این که عشق فقط بندمان زند
تار رفاقت از همه دنیا گسسته‌ایم

با آن‌که جز به داغ جگر آشنا نه‌ایم
اما شقایقانه سر از خاک رُسته‌ایم

جز عشق - این قناعت تعریف‌ناپذیر -
از هر چه هست کرده خدا دست شسته‌ایم

افتخار یعنی این

نشسته‌ای به کنارم، کنار یعنی این
دقیقه‌هایی که دارد شمار یعنی این

گرفته دست مرا دست‌های زیبایت
به روح سرکش و یاغی قرار یعنی این

مرا دوباره ببر تا به عمق چشمانت
که تا دوباره بگویم شرار یعنی این

مخمسی بر یکی از غزل‌های رند شیراز

نرود چهرهٔ عشق تو دگر از یادم
ای گرفته به نگاهی همهٔ ابعادم

دل سنگ تو اگر کوه شود، فرهادم
«فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم»

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»
در ازای دل دیوانه خریدم شلاق

هیزم آسا دل من آمده نزدیک اجاق
باز شد دست تو دیدیم نه جفت است، نه تاق

«طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

نه قفس بود نه این دام تو در پایم بود
نه به این منزل ویرانه تمنایم بود

در لب چشمه خورشید لبِ نایم بود
«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود»

آدم آورد در این دیر خراب آبادم
هرکه را چون تو رفیقی ست، به اغیار چه کار

ای صدای دل حلاجِ تِه جوبه دار
من همان راوی عشق توام و آینه دار

«نیست در لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم، حرف دگر یاد نداد استادم»

چه کسی ساز برای دل شوریده نواخت
چه کسی سنگ در این برکه آرام انداخت

هیچ کس سوی دل ما به جز از درد نتاخت
«کوکب عشق مرا هیچ منجم نشناخت»

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم»
نیستم گرچه در این بادیه بیگانه عشق

سرپناهی که دگر نیست به جز خانه عشق
در کف زندگی ام مانده‌ای پیمانۀ عشق

«تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم»

جغرافیای پارسی

از بخارایم، اصیلاً تاجیکستانی ستم
شهروند مشهد و شیراز، ایرانی ستم

رستم و سهراب و فردوسی، منم کاخ بلند
رودکی ام، جامی ام، اشعار خاقانی ستم

مادر بومسلم و زاینده کاووس و کی
مخفی ام، فرزانه و سیمین، کاشانی ستم

مرز را بردار آقا، آشنای سابقم!
«بوی جوی مولیانم» صلح و پیمانی ستم

دردهایت، دردهایم، رنج‌هایت، رنج‌هام
سرخ‌تر از خون تو، لعل بدخشانی ستم

خانه‌ام تقسیم در جغرافیای پارسی ست
کابل و کولاب و تهرانم، خراسانی ستم

دروازه

بعد از این، از مرزها دروازه باید ساختن
یک‌صد، یک‌دل، بلند آوازه باید ساختن

وقت بیداریست «باید چشم‌ها را شست و دید»
تا به کی خمیازه و خمیازه باید ساختن؟

سه جدا افتاده و سه یک‌دگر افتاده را
متصل با هم به یک شیرازه باید ساختن

این صدای هم‌دلی و ساحت پیوند را
بی‌کران، بی‌حد و بی‌اندازه باید ساختن

بعد از این پدرود باید گفت با محدوده‌ها
نقشهٔ جغرافیای تازه باید ساختن

هویت من

من از ایرانم، ولی در شهر تهران نیستم
از دوشنبه هستم و در تاجکستان نیستم

زخم‌های کابلم در پیکر زخمی تان
لعل خونین دارم اما در بدخشان نیستم

آبشاران خجندم در سرود رودکی
راه می‌پیمایم و مرداب لرزان نیستم

از شجاعت رستم و از سربلندی هندوکش
وارث کاخ بلندم، خانه‌ویران نیستم

دست‌هایت را بده یار سمرقندی من
سخت می‌مانم کنارت، سست‌پیمان نیستم

نازپرورد بخارایی کنار من بمان
از چه می‌پنداریم بیگانه؟ مهمان نیستم

جان خود را در ازای خال هندویت دهم
ترک شیرازی! من از ارزان‌فروشان نیستم

آشکارا از خراسان باز می‌گویم سخن
همچو خفاشان گهی پیدا و پنهان نیستم

خانه‌ام گسترده در جغرافیای پارسی‌ست
ناخلف باشم اگر من از خراسان نیستم

سر خم را نمیخواهم

اسیرم در سکوت شب، بیا گفتار شو در من!
که از این خواب می ترسم، دمی بیدار شو در من!

از این تنها نفس کش در وجود خویش بیزارم
در این ماتم سرا فریاد بالاجبار شو در من

سکوت روزه در من سالها تکرار می گردد
کمی آواز باخود آور و افطار شو در من

قفس را طرح دیگر ریختند و وسعتش دادند
از این دیوارها بگذر ولی هموار شو در من!

بگیر از من، من امروز را - شرمنده گی ام را -
خراسان عزیز من شکوه پار شو در من

حقایق در گلوی حضرت منصور جامانده
اناالحق سر بده و تا به پای دار شو در من

درفش آرزو را مانده ام بر شأنه پامیر
به روز دادخواهی، وعده دیدار شو در من

سر خم را نمی خواهم، کلاه کج به من آور
به پا برخیز هندوکش، بیا تکرار شو در من!

مرزها

تیغ استعمار ما را از وسط دو نیم کرد
اصفهان و کابل و کولاب را تقسیم کرد

زیر نام دین، روی دستمان شمشیر ماند
اختلاف مذهبی را بیش تر تعمیم کرد

از پس دیوارها گفتم من و تو؛ ما-ستیم
مشت‌هایی را نثارم بهر این تصمیم کرد

مرزها بین من و تو شعله‌های آتش‌اند
این وسط ما سوختیم و قصه ابراهیم کرد

ای رفیق کهنه، ما اصلاً خراسانی ستیم!
خانه‌ویران باد؛ ما را هرکسی تقسیم کرد!

خراسانی ستم

هی گرفتم نقشه را طرحی دگر انداختم
مرز را برداشتم؛ زیر و زبر انداختم

دور سه کشور کشیدم حلقه و شیراز را-
پهلوی کولاب و کابل بر به بر انداختم

تا لیبی ترسیم کردم؛ گفت ایران بزرگ
صور اسرافیل را در گوش کَر انداختم

نام این جغرافیا را پارسی بگذاشتم
در دهان خامه‌ها شیر و شکر انداختم

لااقل در نقشه‌ها گفتم خراسانی ستم
گرچه دردم بیش؛ اما مختصر انداختم

پل

هر کجا مرز کشیدن، شما پل بزنید
حرف تهران و سمرقند و سرپل بزنید

هر که از جنگ سخن گفت، بخندید بر او
حرف از پنجرهٔ رو به تحمل بزنید

نه بگویید، به بت‌های سیاسی نه، نه!
روی گور همه تفرقه‌ها گل بزنید

مشتی از خاک بخارا و گل از نیشاپور
باهم آرید و به مخروبهٔ کابل بزنید

دختران قفس افتادهٔ پامیر عزیز
گلی از باغ خراسان به دو کاکل بزنید

جامی از بلخ بیارید و شراب از شیراز
مستی هر دو جهان را به تغزل بزنید

هرکجا مرز...- ببخشید که تکرار آمد
فرض با این که - کشیدند دو تا پل بزند